



ماشین حساب جایزه

آزمسون دکترایشان را می‌دادم. بعد از تصحیح اوراق، قرار گذاشتم نتایج را در زنگ تفریح، با هماهنگی مدیر و جلوی همهٔ بچه‌ها اعلام کنم.

همهٔ بچه‌ها سر صف جمع شدند. بچه‌های هفتم اسسترس شدیدی داشتند. دلم برایشان می‌سوخت. وقتی پنج نفر اول را صدا زدم و جایزه را که ماشین حساب بود، به آن‌ها دادم، انگار دنیا را داده بودم. هیچ‌وقت چشمان لرزان یکی از بچه‌ها را که با افتخار آمد ماشین حساب را از من گرفت، فراموش نمی‌کنم. انگار کاپ قهرمانی المپیک را جایزه گرفته باشد! برای ۹ نفر دیگر عضو کلاس هم به بهانهٔ تلاشگر بودن و داشتن اخلاق خوب، جلسهٔ بعد ماشین حساب جایزه دادم.

چهره‌های خندان و راضی بچه‌ها و رضایت مدیر را فراموش نمی‌کنم. بعد از آن، بچه‌ها علاقه‌شان به ریاضی طور دیگری شد. بعضی‌ها می‌گفتند ما می‌خواهیم در دبیرستان رشتهٔ ریاضی بخوانیم. حتی اولیای یکی از دانش‌آموزانم به مدرسه آمد و به خاطر یک ماشین حساب ناقابل، کلی تشکر کرد. هنوز با آن دانش‌آموزانم تلفنی در ارتباطم. گاهی وقت‌ها زنگ می‌زند و حالم را می‌پرسد.

این شد تجربه‌ای خوب که چقدر تشویق و اخلاق خوب معلم، به‌خصوص معلم ریاضی، می‌تواند روی آموزش بچه‌ها تأثیر بگذارد. قربان معرفت و مرام بچه‌های پاک و سادهٔ روستا! با اینکه الان امتیازم بالاست و هر ساله در شهر تدریس می‌کنم، اما گاهی دلم می‌خواهد بروم پیش بچه‌های با معرفت و دوست‌داشتنی روستایی. ■

جرقه‌ای در ذهنم ایجاد شد. گفتم، ماشین حساب را بی‌خیال شوید. می‌خواهم جلسهٔ بعد امتحان بگیرم. داد و بیداد همه بلند شد. یکی داد می‌زد و قسمم می‌داد که امتحان نگیرم، یکی می‌گفت قرار است خواستگار برای خواهرم بیاید و نمی‌توانم درس بخوانم و دیگری می‌گفت باید بروم بیمارستان. خلاصه، با صدای بلند گفتم: «وقتی می‌گویم امتحان می‌گیرم، یعنی امتحان می‌گیرم.»

احساس می‌کردم دارند توی دلشان فحش بارم می‌کنند، ولی مهم نبود. ادامه دادم: «می‌خواهم برای پنج نفری که نمرهٔ خوب می‌گیرند و نمره‌شان نسبت به امتحان قبلی پیشرفت می‌کند، جایزه بگیرم.»

سکوت همهٔ کلاس را فراگرفت. بچه‌ها کمی به هم نگاه کردند و گفتند: «قبول است خانوم.»

روز امتحان رسید. وقتی وارد کلاس شدم، همه در حال خواندن ریاضی بودند. امتحان را گرفتم. همان موقع برگه‌ها را تصحیح کردم. دل توی دلشان نبود. انگار داشتم جواب

چند سال پیش، به خاطر کمبود ساعت در دورهٔ متوسطهٔ دوم، مجبور شدم به روستا بروم و در دورهٔ متوسطهٔ اول تدریس کنم. تا قبل از آن سال، تجربهٔ تدریس در روستا و کار کردن با بچه‌های کم سن و سال را نداشتم. بچه‌های پایهٔ هفتم، هم روحیات بچگانه‌ای داشتند و هم ساده‌دل‌تر بودند. چون به تازگی از ابتدایی آمده بودند، ریاضی‌شان هم کمی ضعیف بود. در جمع و تفریق ساده هم بعضی وقت‌ها گیر می‌کردند.

راه‌های متعددی را امتحان کردم؛ تنبیه، اطلاع به والدین و انتخاب سرگروه، اما چندان تأثیری نداشتند. تا اینکه متوجه شدم بچه‌ها حتی بلد نیستند با ماشین حساب معمولی هم کار کنند. چون پایهٔ هفتم نیاز به ماشین حساب داشت، به بچه‌ها گفتم جلسهٔ بعد ماشین حساب با خودشان بیاورند. در یک کلاس ۱۴ نفره، فقط یک نفر ماشین حساب داشت که آن هم باتری نداشت. بقیه می‌گفتند ماشین حساب گران است و ما خجالت می‌کشیم به پدرهایمان بگوییم بروند شهر تا ماشین حساب برای ما بخرند. خودم گفتم، قربان دل سادهٔ شما بروم که درخواست خرید ماشین حساب برایتان مثل درخواست هواپیمای یک نفره و شخصی است.